

روزبه معین

قهوه‌ی سرد آقای نویسنده

می‌خوام به اعتراف بکنم!

من چند سال پیش دیوانه‌وار عاشق شدم، وقتی که فقط ده سال داشتم. عاشق
یه دختر لاغر و قدبلند شدم که عینک ته استکانی می‌زد و پونزده سال از خودم
بزرگ‌تر بود. اون هر روز به خونگی پیرزن همسایه می‌اومد تا ازش پیانو یاد بگیره.

ازقضا زنگ خونگی پیرزن خراب بود و معشوقه‌ی دوران کودکی من مجبور بود
زنگ خونگی ما رو بزنه. من هم هر روز با یه دست لباس اتوکشیده می‌رفتم پایین و
در رو واسه‌ش باز می‌کردم. اون هم می‌گفت: «ممنون عزیزم!» لعنتی چقدر
تودل برو می‌گفت عزیزم!

پیرزن همسایه چند ماهی بود که داشت آهنگ دریاچه‌ی قو^۱ چایکوفسکی رو
بهش یاد می‌داد و خوشبختانه دختره این قدر بی‌استعداد بود که نمی‌تونست آهنگ
رو یاد بگیره. به‌هر حال تمرین زیاد به بی‌استعدادی دختره چربید و اون کم‌کم
داشت پیانو زدن رو یاد می‌گرفت.

اما پشت دیوار، حال و روز من چندان تعریفی نداشت، چون می‌دونستم

پیرزن همسایه فقط بلده همین آهنگ دریاچه‌ی قو رو یاد بده و بعد از اون دیگه خبری از عزیزم گفتن‌ها و صدای زنگ‌ها نخواهد بود.

واسه همین همه‌ی هوش و ذکاوت‌م رو به‌کار گرفتم و یه روز با سادیسم تمام، یواشکی چند صفحه از نت‌های آهنگ رو کش رفتم و تا جایی که می‌تونستم نت‌ها رو جابه‌جا کردم و از نو نوشتم و گذاشتم‌شون سر جاش. اون لحظه صدایی تو گوشم داشت فریاد می‌کشید، فکر کنم روح چایکوفسکی بود.

روز بعد و روزهای بعدش دختره دوباره اومد و شروع کرد به نواختن دریاچه‌ی قو. شک ندارم کل قوهای دریاچه داشتن زار می‌زدن، پیرزنه فقط جیغ می‌کشید، روح چایکوفسکی هم تو گور داشت می‌لرزید. تنها کسی که این وسط لذت می‌برد، من بودم. چون می‌دونستم پیرزنه هوش و حواس درست و حسابی نداره که بفهمه نت‌ها دست‌کاری شده‌ان. همه چی داشت خوب پیش می‌رفت. هر روز صدای زنگ، هر روز «ممنونم عزیزم» و هر روز نواختن پیانو بدتر از روز قبل! تا این‌که پیرزنه مُرد، فکر کنم دق کرد! بعد از اون دیگه دختره رو ندیدم. ولی بیست سال بعد فهمیدم توی شهرمون کنسرت تک‌نوازی پیانو گذاشته.

یه سبد گل گرفتم و رفتم کنسرتش. دیگه نه لاغر بود و نه عینکی، همه‌ی آهنگ‌ها رو هم با تسلط کامل زد. تا این‌که رسید به آهنگ آخر. یک‌هو دیدم همون نت‌های قلبی من رو گذاشت روی پیانو. این بار علاوه بر روح چایکوفسکی به انضمام روح پیرزنه، تن خودمم داشت می‌لرزید؛ دریاچه‌ی قو رو به مضحکی هرچه تموم‌تر با نت‌های قلبی من اجرا کرد. وقتی که تموم شد سالن رفت رو هوا! کل جمعیت ده دقیقه سر پا داشتن تشویقش می‌کردن. از جاش بلند شد و تعظیم کرد و اسم آهنگ رو گفت. اما اسم اون آهنگ دریاچه‌ی قو نبود! اسمش شده بود وقتی که یک پسر بچه عاشق می‌شود.

دیگه همه‌چیز رو به روشنی می‌تونستم ببینم. نت‌های ساختگی من کلی معروف شده بودن، درحالی‌که هیچ‌کس نمی‌دونست اون پسر بچه منم. اگه بخوام

صادق باشم باید بگم به بچگی هام و شهامتی که اون روزها داشتم حسودیم شد، چون هیچ‌وقت دیگه توی زندگیم همچین جسارتی رو از خودم نشون ندادم. با شنیدن اون آهنگ و دیدن دوباره‌ی اون دختر، عشق و علاقه‌ای رو که زمان بچگی بهش داشتم دوباره احساس کردم. اسمش یلدا بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره روزی رو که اسمم رو پرسید. قند تو دلم آب شد و گفتم: «آرمان.» اون هم لبخند زد و گفت: «چه اسم قشنگی، من هم یلدام.»

یلدا تأثیری پنهانی روی زندگی من گذاشته بود. به‌خاطر اون بود که با چایکوفسکی و موسیقی آشنا شدم. موسیقی بی‌شک یکی از دلنشین‌ترین و تأثیرگذارترین هنرهاست. وقتی موسیقی رو با تموم وجود درک می‌کنی، وارد عرصه‌ی جدیدی از کشف زیبایی‌های دنیای هنر می‌شی و می‌فهمی هر چیزی توی طبیعت آهنگ و موسیقی خاص خودش رو داره؛ حتا داستان‌ها. خود من همیشه قبل از این‌که شروع به نوشتن کنم مدتی به آهنگی که درون‌مایه‌ی یکسانی با چیزی که می‌خوام بنویسم داره، گوش می‌کنم. شاید به‌خاطر همین بود که کتاب اولم، طالع تلخ، از نظر روانی کلام و سبک نوشتاری مورد استقبال منتقدین قرار گرفت.

به خودم اومدم. حضار هنوز داشتن تشویقش می‌کردن و فهمیدم داستان این آهنگ به قدری معروفه که همه ازش خبر دارن. دلم می‌خواست از جام بلند شم و فریاد بزنم که اون پسر بچه منم! من بودم که نت این آهنگ رو نوشتم. اما واقعیتش از این ترسیدم که دیوونه خطابم کنن.

هیچ نفهمیدم چطور شد که یک‌هو سبد گل رو برداشتم و با بچه‌هایی که می‌خواستن گل اهدا کنن همراه شدم. مردم با تعجب نگاهم می‌کردن و زیر لب با هم حرف می‌زدن اما من بی‌توجه به اون‌ها به راهم ادامه دادم. بچه‌ها یکی‌یکی جلو می‌رفتن و دسته‌گل‌های کوچیک و بزرگی رو که همراه‌شون بود به یلدا تقدیم می‌کردن و اون هم با لبخندی مهرآمیز و پرشکوه از تک‌تک‌شون تشکر می‌کرد. تا این‌که بالاخره نوبت من رسید. یلدا با نهایت تواضع و فروتنی خم شد تا سبد گل